

با دستان خودم ۵ شهیدم را به خاک سپردم / تمام این سالها اقتدای من به حضرت زینب(س) بود

به گزارش پایگاه خبری پارسیان، همیشه از تنها بودن و تنهایی که صحبت می‌شود ذهنم می‌رسد به مادران شهدا، همان شهدایی که رفتند تا ما امروز پابرجا باشیم رفتند تا امروز پرچم سه رنگ ایران بر فراز آسمان بدرخشد اما فراموش کردیم تنهایی مادران شهدا را، فراموش کردیم که مادران شهدا سالهاست غم از دست دادن فرزندانشان را در سینه دارند ما فراموش کردیم مادرانی را که رفتند اما سنگ قبر فرزندانشان را در آغوش نکشیدند و سالها منتظر ماندند تا شاید روزی قاصدکی خبری از فرزند شهیدشان برایشان بیاورد.

همه می‌دانیم هیچ دردی بالاتر از تنهایی و از دست دادن عزیزان نیست اینکه هر روز برای خبری از شهادت یکی از مردان خانه بیاورند کمر هر آدمی را خم می‌کند اینکه هر روز در انتظار باشی و خبری نشود سخت است اما در گوشه کنار کشورمان نظیر این افراد بسیارند اسوه‌هایی از صبر و بردباری و امروز در گوشه‌ای از شهر مشهد مقدس میهمان مادر شهیدی بودم که همانند دیگر مادران شهدای انقلاب و هشت سال دفاع مقدس مردان خود را که قرار بود سایه سرش باشند، قرار بود عصای دستش باشند را یکی پس از دیگری فدای اسلام و وطن کرده است.

آری، حاجیه خانم مریم کارگر عزیزی که این روزها به قول خودش حال خوبی ندارد و به مرور زمان دارد دچار فراموشی می‌شود یکی از همین مادران است زنی که جنگ تحمیلی تمام مردان زندگیش را یکی پس از دیگری از او گرفت و خم به ابرو نیاورد.

حاجیه خانم مریم کارگر عزیزی شاید یکی از تنها زنانی باشد که مادر، خواهر، فرزند و همسر شهید است، و با این وجود هر روز خدا را شکر می‌کند و به قول خودش سختی‌ها و دردی که من کشیده‌ام هزاران بار کمتر از دردی است که بر حضرت زینب در کربلا گذشت.

وی می‌گوید: در تمام این سالها با تنهایی جنگیدم و فرزندانم را بزرگ کردم من با دستان خود پنج مرد و شهید زندگیم را به خاک سپردم و در تمام این سالها به برکت خون آنها توانستم به تنهایی 6

فرزندم را بزرگ کنم.

کارگر عزیز در حالی که عکس پنج شهیدش را در آغوش کشیده می‌افزاید: پدرم و مادرم بسیار مومن و انقلابی بودند به طوری که همیشه یک پای ثابت تظاهرات علیه رژیم پهلوی بودند با شروع جنگ پدرم که کشاورز بود به همراه سه برادرم حسین و مهدی و ابراهیم به جبهه رفتند پدرم همیشه می‌گفت این انقلاب مال ماست و باید از آن دفاع کنیم.

مادرم همیشه آرزو داشت مادر شهید باشد و از اینکه چنین لیاقتی پیدا نکرده بود ناراحت بود تا آنجا که یک بار در مراسم تشییع شهدا در حرم امام رضا(ع) گفته بود چرا من لیاقت ندارم مادر شهید باشم و درست پس از چند هفته یکی از برادرانم به نام مهدی که 16 سال بیشتر نداشت در منطقه مهران به شهادت رسید و اولین شهید خانواده کارگر عزیز لقب گرفت.

همزمان با شهادت مهدی پدرم نیز مجروح شده بود و در بیمارستان به سرمی‌برد البته خبر شهادت مهدی را ابتدا فقط همسایه‌ها خبر داشتند چرا که پیکر مهدی را به درخواست پدرم در بیمارستان امام رضا(ع) نگه داشته بودند تا خودش بهبود پیدا کند و بعد به ما خبر بدهد.

پدرم با جراحی که چشمانش را نابینا کرده بود به خانه برگشت نزدیک شب بود که از خانه خودمان که دیوار به دیوار خانه آنها بود به دیدن پدر رفتم البته پدر پیغام داده بود که به مریم بگویید دامادی برادرش است البته آن روزها صحبت از برگزاری مجلس دامادی ابراهیم هم بود و من هم تصور می‌کردم موضوع دامادی ابراهیم جدی شده است اما به خانه که رسیدم پدرم بدون آن‌که خم به ابرو بیاورد خبر شهادت مهدی را داد و آنجا بود که تازه فهمیدم شهادت اتفاق نیست شهادت راهی است که با اصابت گلوله و ریختن خون تازه شروع می‌شود.

شهادت مهدی راهی جدید پیش پای خانواده ما باز کرد و دومین شهید خانواده، یعنی همسر محمدعلی نیز خیلی زود از کنار ما رفت و به مهدی پیوست. رفتن محمد علی به جنگ هم خیلی یک مرتبه شد یک شب آمد و گفت حلالم کن و رضایت بده تا به جبهه بروم حسابی جا خوردم هنوز در شوک شهادت مهدی بودم ما با همان حال ازش در خواست کردم و گفتم قسم بخور اگر شهید شدی در ثواب شهادتت شریک باشم. بین من و محمد علی همین حرف رد و بدل شد و اینکه بعد از شهادت او من می‌مانم و بزرگ کردن 7 بچه قد و نیم قد، محمد علی از من خواست هیچ وقت دست

جلوی کسی دراز نکنم.

حتی این را هم به من گفت که اگر من شهید شوم تو روزی صد بار شهید خواهی شد و این اتمام حجت‌ها را قبل از رفتنش با من کرد و همین طور شد او یک بار شهید شد و من صد بار ...

از سال 64 تا سال 78 که استخوان‌هایش به میهن بازگشت دیگر او را ندیدم و کلی حرف نگفته بینمان ماند تا روزی که دوباره همدیگر را ببینیم و این طور شد که من ماندم و خدا و 7 فرزند که آخرینشان 6 ماه بیشتر نداشت.

قطعا پدر این وقت‌ها اولین کسی است که به ذهن هر دختری می‌رسد اما پدر نمی‌توانست تکیه‌گاه من باشد چرا که به دلیل نابینایی و جراحت جنگ خودش نیازمند مراقبت بود پس تنها تکیه‌گاهم خدا بود و خدا بود و خدا ...

حقوق مختصری که از محل کار همسرم دریافت می‌کردم تمام سرمایه ام بود خانه ای را هم که در آن زندگی می‌کردیم به نام همسرم بود و نمی‌توانستم بفروشم، با همان مستمری اندک خرج تحصیل فرزندانم را دادم، عروس و دامادشان کردم و برای دخترانم جهیزیه فراهم کردم و حتی خانه مان را ساختم اما طبق قولی که به محمد علی داده بودم در تمام این سالها دست جلوی کسی دراز نکردم.

همه را که سر و سامان دادم تنها ماند قربانعلی پسر بزرگ خانواده که به دلیل به دنیا آمدنش در روز عید قربان نامش را قربانعلی گذاشته بودیم و دردانه من که او را قربانی راه حق کرده بودم.

به خاطر دارم همسرم یک بار به من گفت، قربانعلی برای تو نمی‌ماند، هیچ وقت فکر دنبال حرف شوهرم نبود تا شبی که قربانعلی با رضایت نامه جبهه سراغم آمد، آن شب فهمیدم که قربانعلی هم اگر برود، دیگر برگشتی در کار نخواهد بود اطرافیانم همه می‌گفتند اگر شهید شود دیگر کسی را نداری تنهای تنها و بی پشت و پناه می‌شوی به همین خاطر برای رضایت تردید داشتم.

اما پیام امام خمینی دلم را برای رضایت محکم کرد در آن زمان امام خمینی(ره) فرمان دادند هرکسی می‌تواند اسلحه به دست بگیرد، خودش را به جبهه برساند و من نخواستم حرف امام زمین بماند به همین دلیل با تمام تردید و بی‌رغبتی که داشتم رضایت نامه قربانعلی را امضا کردم تا اینکه او نیز در سال 66 در عملیات نصر یک در جبهه

مريوان به شهادت رسيد.

در تمام اين سالها دردهای زيادی را تجربه کردم هر چند که گفتنشان دردی را دوا نمی‌کند و دردهای من در مقابل دردی که حضرت زينب در کربلا کشيد بسيار ناچيز است در تمام اين سالها اقتدای من به حضرت زينب بود ايشان همه عزيزانشان را در راه خدا دادند و با اين وجود فکرشان به کاروانی بود که بايد به مقصد می‌رساندند من نيز در سالهای جنگ شوهر، فرزند و دو برادرم شهيد شدند و پدر جانبازم نيز بعد از سالها تحمل درد، به لقاء الله پيوست و با تمام اينها تمام فکرم به قولی بود که به همسرم داده بودم و 7 فرزندى که بايد تکیه گاهشان می‌بودم و آنها را پرو بال می‌دادم.

هنگامی که پيکر قربانعلی را آوردند، پلاک او اشتباهی شده بود وقتی به بنياد شهيد و سپاه مراجعه کردم، گفتند: نه! شهيد خودتان است مانده بودم چکار کنم تا اينکه همان اينجاست هنوز هم برایم نامعلوم است که او که بود و قبر فرزندم را از کجا شناخته بود در عالم خواب یک آجر روی همان قبر نشان کردم تا گم نکنم، ساعت 6 صبح هنوز گرگ و ميش هوا بود که به بهشت رضا(ع) رفتم وارد مزار شهدا شدم و بالای سر همان قبری که در خواب نشان کرده بودم، رفتم در کمال ناباوری آجری را که در خواب نشان کرده بودم، بالای قبر پيدا کردم و بلافاصله به بنياد شهيد اطلاع دادم و گفتم اين محل دفن شهيد من است و از آن زمان دلبستگی بیشتری به قربانعلی پيدا کردم و فهميدم او شاهد و ناظر کارها و اعمال من است و مرا تنها نگذاشته است.